

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimenes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۹۹ - بازی عجیب: باز شدن درها بروی دزد شیخ جنین



شیه لیان گفت: «بانو؟!»

صورت لان چانگ کاملاً سفید شده و یک کلمه هم نمیتوانست بگوید. بعد انگار که چیزی در شکمش در حال انفجار بود شکم صافش ورم کرده و به شکل یک توپ بزرگ درآمد. چنان که انگار لباسش را پاره میکرد. دوده های سیاه از بدنش خارج میشدند.

اشباح زن او را رها کرده بودند ولی لان چانگ با چنگال محکمش شکم خود را چسبیده و فریاد زد: «اینقدر بازیگوشی نکن!»

شبح جنین که در شکمش قرار داشت خودش را به بدن او میکوبید. هواچنگ به آرامی گفت: «گاگا! وایسا عقب!»

شیه لیان گفت: «مشکلی نیست!»

لان چانگ از شدت درد روی زمین افتاده و صورتش درهم شده بود: «به من گوش کن، خوب باش! بچه خوبی باش! اینقدر بازیگوشی نکن!»

«بانو لان چانگ اول اونو ولش کنین!»

لان چانگ وحشیانه سرش را تکان میداد: «نه!نه!نه!نه! اون توی شکمم میمونه و من درست و حسابی بزرگش میکنم ... اون دیگه به هیچ کسی آسیب نمیزنه! ارباب، لطفا! التماس میکنم! پسرمو ازم نگیر من قرن هاست دارم دنبالش میگردم ... پسرمو نبر! لطفا اونو به اوباش آسمون تحویل نده!»

بنظر میرسید اشباح و شیاطین شهر اشباح، میدانستند که شیه لیان یکی از قلمروی آسمانهاست ... لان چانگ می نالید و به خود می پیچید و محکم

شکمش را چسبیده بود. انگار که شکمش دیگر بخشی از بدنش نبود و به آن مخلوق زنده تعلق داشت. یکبار جمع میشد و یکبار ورم میکرد و هربار به هر طرفی می چرخید.

مه سیاه ضخیم تر شده بود بنظر میرسید پس از بازگشت به بدن مادرش قدرت گرفته بود و آمادگی ایجاد دردسرهای جدید را داشت. جمعیت اشباح زن درهم پاشیده بود ولی آنان برگشته و او را روی زمین نگهداشتند ولی قدرت چندانى نداشتند. بقیه اشباح سر و صدا میکردند: «ما اینو نگهش میداریم!»

با عجله به سمتش رفته و او را نگهداشتند غوغایی براه افتاده بود شیه لیان مشت هایش را بهم فشرد و فریاد زنان گفت: «بانو لان چانگ، قدرت این شبخ درون بدنتون خیلی از شما بیشتره ... اون میتونه بهتون آسیب بزنه ولی شما نمیتونی تحمل کنی و بهش آسیب بزنی نمیتونی هیچ کاری بکنی!! دیر یا زود همه بدن شما رو می بلعه پس همین الان رهاس کن!»

اگر لان چانگ آن چیزی که درون شکمش بود را رها نمیکرد. آنقدر بدنش مکیده میشد تا خشک شود. دیر یا زود توسط آن شبخ جنین تکه تکه میشد. دیگر هیچ راهی برای شیه لیان نمانده بود جز اینکه شخصا آن را از بدنش جدا کند. شاید اینکار بهتر بود تا اینکه به تماشای تکه پاره شدن او توسط فرزند خود بنشیند ولی مگر راه دیگری بود؟ این واقعا کاری نبود که دلش میخواست بکند.

او نمیخواست اینکار را بکند. حتی نمیخواست هواچنگ نیز اینکار را برایش انجام دهد. هرچند لان چانگ این شبخ زن مانند یک قاطر چموش لجباز بود.

او از درد میگریست اما حاضر نبود شبخ جنین را رها کند. بیش از این نمیشد این موضوع را کش داد. شیه لیان باید خودش اینکار را انجام میداد.

او دندان بهم سایید و گفت: «لطفا منو ببخشید مجبورم!»

هرچند وقتی دستش را به سمت قبضه فانگشین برد. هواچنگ دستش را پایین گرفته و با لحنی بسیار جدی به او گفت: «احتیاجی نیست!»

همزمان یک نور طلایی رنگ از میان شکم زن فوران کرد. آن اشعه ها به جمعیت اشباح و شیاطین برخورد کرد آنان جیغ میزدند و فرار میکردند و از او دور میشدند: «این چه گندیه بابا؟!»

شیه لیان چشمانش را روی او متمرکز کرده بود. وقتی نور خاموش شد شبخی که ناامیدانه برای خارج شدن از بدن مادرش تلاش میکرد انگار توسط چیزی به بند درآمد و شکم لان چانگ نیز به حالت عادیش برگشت. چیزی که شبخ را به بند کشید کمر بند بسته به کمر لان چانگ بود.

کمر بند بسیار عادی به نظر میرسید ولی وقتی شیه لیان به آن نگریست حیرت کرد: «... چرا تو همچین چیزی رو با خودت داری؟!»

هرچند که رنگ کمر بند بخاطر شستشوی فراوان رفته بود اما شیه لیان میتواندست بگوید این کمر بند به آسمان ها تعلق دارد. در آسمانها ابزارهای معنوی زیادی وجود داشت. این ابزار تنها در شرایط خاصی در حالات اورژانسی خودشان را برای محافظت از اربابشان نشان میدادند. گرچه قلابدوزی های

روی کمر بند خراب شده و آسیب دیده بود اما شیه لیان میتواندست بگوید این یک « کمر بند طلایی» است که تنها خدایان میتوانند آن را داشته باشد.

با نگاهی به شکل ساختش میشد گفت این متعلق به بارگاه بالاست!

در قلمروی آسمانی، هدیه دادن یک کمر بند طلایی، نشان از عملی پر ظرافت میداد و میتواندست معنای خاصی داشته باشد. اگر یک افسر مرد چنین هدیه ای را به کس دیگری میداد حرکتی از روی علاقه زیاد بود و برای «این عمل خاص» هیچ معنای دیگری استنباط نمیشد. پس این کمر بند چیزی نبود که به آسانی به کسی اهدا شود. پس نمیشد آن را به آسانی از دست داد.

شیه لیان گفت: «بانوی من، بچه شما...»

همچنان که می اندیشید چیزی به خاطرش آمد. اهمیت نداشت که اینجا لانه شیاطین بود بازگو کردن جرئیات زندگی شخص یک زن در ملاعام اصلا نمیتوانست عمل خوبی باشد. پس سریع جلوی حرف خود را گرفت. لان چانگ بلافاصله گفت: «نه!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «من که هنوز چیزی نگفتم برای چی میگین نه؟!» در عوض پرسید: «توی این هفت، هشتصد سال گذشته با اتکای به این کمر بند طلایی از خودتون مراقبت کردین؟!»

با شنیدن این حرف همه اشباح زن حیرت کردند: «... خدا لعنت کنه لان چانگ تو اینقدره پیری؟!»

«تو مگه همیشه نمیگفتی همش سیصد سالتنه؟»

« نه اون حتی میگفت دویست سالشه! دروغگوی پیر! »

این شبخ جنین حدود هفت تا هشتصد سال قدرت تهذیبگری داشت. پس مادرش هم باید دور و بر همین سن و سال بود. هرچند آن شبخ زن، لان چانگ چنین کینه سنگینی نداشت پس توانسته بود در این دنیای جسمانی بیشتر بماند و مانند یک شبخ معمولی کمر بند طلایش با آن نیروی معنوی بی کران کمکش کرده بود تا از پس اوضاع بر بیاید اگر پدر این شبخ کوچک یک خدای آسمانی بود پس میشد فهمید چرا او اینقدر شرور است.

یک خدای آسمانی با یک زن از دنیای فانی معاشقه کرده بعد او را رها کرده بود یا از او غفلت نموده، بعدها زن با انتهای زندگیش روبرو شده و بچه اش را به اجبار از جسمش جدا کرده بودند. حالا مادر و بچه در قلمروی اشباح بودند و این شبخ افراد بی شماری را کشته بود. اهمیتی نداشت این رابطه چه بوده نمیتوانست بی اهمیت تر از موضوع شوانجی باشد. شاید حتی به آن جریان شباهت داشت.

برای رویایی با این موضوع شیه لیان تصمیمش را گرفته بود. او به سمت هواچنگ چرخید و گفت: « سان لان، این خانم... »

احتیاجی نبود چیز دیگری بگوید زیرا هواچنگ گفت: « کاری رو بکن که باید انجامش بدی! نیازی نیست از من بپرسی! »

شیه لیان به آرامی گفت: « اوم! »

پس از کسب اجازه به سمت لان چانگ برگشت همه اشباح با صدای بلند می‌گفتند: « لان چانگ! لان چانگ! بابای بچه ات کیه؟؟؟ »

« عجب حقارتی! فقط کشتن براش مهم بوده مرده رو دفن نمیکنه؟ باهات خوابیده ولی بچه تو نمیخواسته!؟ »

« فقط بگو کی بوده! باید انتقام خودتو بگیری! »

لان چانگ دندان بهم سایید و به شیه لیان خیره شد: « ... کی میتونه باشه!؟ »

او نامش را نگفت ولی شیه لیان فهمید: « با من به بارگاه آسمانی بیا! »

لان چانگ فریاد کشید: « نه! »

البته اهمیت نداشت که او مخالفت میکرد. چه میخواست بیاید یا نه شیه لیان باید او را می برد. شیه لیان با چهره ای خشمگین و جدی گفت: « این شبخ جنین خشونت زیادی انجام داده ... کسی نمیدونه چقدر خون به دستش ریخته شده! مساله خیلی پیچیده اس نمیتونی ازش مراقبت کنی! باید باهاش مواجه بشی و باید به آسمانها گزارش داده بشه! اگر اون افسر خیلی صادق باشه یا بین شماها سوتفاهمی باشه ممکنه بتونیم تو و بچه ات رو به رسمیت بشناسیم و مساله بچه حل بشه اگر اون افسر درحقت اشتباه کرده باشه یا حتی بدتر از اون، دلایلی بیشتری هست که بخوای تقاضای عدالت کنی! مهم نیست این شبخ جنین، پسر توئه، پسر اونم هست! چطور میشه پدری درباره این رابطه چیزی ندونه و کسی نخواد دخالت کنه؟ »

اشباح همه فکر میکردند حرفهایش درست و منطقی است. پس اگر آنان می گذاشتند لان چانگ و پسرش قلمروی آسمانها را بهم بریزند چقدر میتوانست هیجان انگیز باشد؟ هر قدر آشوب بزرگتر میشد بهتر بود... پس همه با موافقت میگفتند: «آره لان چانگ، از چی می ترسی؟ برو موضوع با اون یارو حل کن!!»

«اگه اون نشناختت معبد هاشون آتیش میزنیم!»

شیه لیان به سمت هواچنگ برگشت: «من باید خیلی سریع به بارگاه بهشت برم و این جریان رو بگم!»

هر چند لان چانگ، هنوز مخالفت میکرد ولی میدانست نمیتواند مانعش بشود. وقتی از شوک خارج شد رو به هواچنگ تعظیم کرد: «ارباب، از بزرگواری شما ممنونم که بهم پناه دادین!»

شیه لیان یکه خورده و او ادامه داد: «من از روی بیچارگی عمارت بهشت رو آتیش زدم و قوانین شهر اشباح رو شکستم ... من خیلی متاسفم!! خواهش میکنم ارباب از دست من ناراحت نباشید!»

او یک زن پتیاره وحشی بود ولی حالا که دهانش را باز میکرد و سخن میگفت انگار کس دیگری بود. چنان که همه شیاطین و اشباح حاضر در آنجا شوکه و متعجب ماندند. هواچنگ اما با بی تفاوتی نگاهش میکرد رو به شیه لیان گفت: «گاا اینبار عجله ای اومدی و داری میری من منتظر میمونم تا دفعه بعدی که اومدی بهتر ازت پذیرایی کنم!»

شیه لیان سرش را تکان داد لان چانگ را گرفته و با عجله یکراست به آسمان
ها رفت.

همینکه پایش را در خیابان اصلی بارگاه بهشت نهاد. در دایره ارتباط روحی
اعلام کرد: «همگی لطفا به بارگاه رزم اعظم بیاید موضوع مهمی هست که
باید درباره ش حرف بزنیم!»

همین که موضوع را گفت راهش را باز کرد و لان چانگ را بدون فوت وقت
به تالار رزم اعظم برد. باتوجه به اینکه لان چانگ یک شبخ بود و نمیتوانست
وارد عمارت طلایی شود شیه لیان همراه او بیرون ایستاد تا لحظه ای که
جون وو رسید و پیش از ورود لان چانگ اجازه اش را داد.

طولی نکشید که همه خدایان قدم به تالار بزرگ نهادند. وقتی چشمشان به
آن شبخ زن با آرایش وحشتناکش افتاد که کنار شیه لیان ایستاده بود همه
گیج و سردرگم شدند. یک خدا با لباسی سیاه قدم به تالار نهاد وقتی آن
چیزی که در وسط تالار ایستاده بود را نگریست مکثی کرد او موچینگ بود.

لان چانگ نگاهی به او انداخت و سریع سرش را پایین آورد درحالیکه لبهایش
میلرزید. اما موچینگ هیچ واکنشی نشان نداده و تنها پرسید: «اعلی حضرت،
این زن کیه!؟»

با شنیدن عبارت «اعلی حضرت» چهره لان چانگ تغییر کرد و به شیه لیان
خیره شد انگار چیزی را بیاد می آورد ولی چندان مطمئن نبود. بعد ارباب باد
و آب رسیدند. این برادرها کاملاً شبیه به هم بودند. هردو بادبزن هایشان را

به آرامی تکان میدادند. لباسهای سفیدشان در نسیم می چرخید و تصویر زیبایی را خلق کرده بودند.

شی چینگشوان همچنان که بادبزنش را تکان میداد گفت: «بله ارباب معبد، چرا امروز این زن شبخ رو با خودت آوردی؟!»

شیه لیان گیج شده بود: «ارباب معبد؟»

ارباب معبد چیه؟ معبد پوچی؟ چرا یهو همچین چیزی میگه؟ سپس متوجه شد که احتمالا منظور شی چینگشوان از ارباب معبد همان معبد چیاندنگ است!

او که نمیدانست چگونه باید واکنش نشان دهد وانمود کرد چیزی نشنیده است. شی چینگشوان حقیقتا شاد و خوشحال بنظر میرسید با همه خوش و بش کرده و رو به شبخ گفت: «عه؟ یه چیزی تو شکم این جیه جیه شبخ هست؟! 'چرا حس میکنم که...»

میخواست به او نزدیک شود بنظر میرسید میخواهد لمسش کند که شی وودو بادبزنش را با صدای بلندی بست و فریاد زد: «چینگشوان!»

شی چینگشوان سریع دستش را به عقب برد و سعی داشت خودش را توجیه کند: «من فقط یه هاله شیطانی احساس کردم ... میخوامم ببینم چیز خطرناکی هست یا نه ...»

شی وودو به تندی گفت: «تو یه مردی و یه خدای آسمانی... اینجا تالار رزم

اعظمه، چطور میتونی همچین کار زشتی بکنی؟ اینقدرم تبدیل به زن نشو! حتی اگه شبیه زن باشی هم اینکار خفت آورده!! همین الان تغییر شکل بده!»

لینگون سرش را تکان داد. یک دسته کاغذ و گزارشهایی که زیر دستش داشت را تا زده و به آنان نزدیک شد و به شکم لان چانگ دست زد. پس از مکثی دستش را برداشت و اندیمشندانه گفت: «چه شبخ جنین وحشی! چند صد سالشه؟»

شیه لیان جواب داد: «حدود هفت تا هشتصد سال!»

او خلاصه ای از دوباری که با شبخ جنین برخورد داشته و اینکه این شبخ کوچک پس از آسیب زدن به زنان باردار به این زن شبخ رسیده بود را بیان کرد. درباره هواچنگ و شهر اشباح چیزی نگفت لان چانگ نیز طبیعتا ساکت مانده بود. پس از اتمام این حرفها شیه لیان گفت: «خب جریان از این قرار بود... من نمیدونم اون افسر هنوز در این دنیا هست یا اینجا کار میکنه یا همه چیز یه اشتباه بزرگ بوده یا شایدم اون میدونسته؟! برای همینه که این بانو رو با خودم آوردم!»

فنگشین با اخم گفت: «اگر اشتباهی در کار نباشه و اون درباره مادر و بچه میدونسته... نهایت بی مسئولیتش بوده که اونا رو به حال خودشون رها کرده!»

پی مینگ دست به سینه ایستاده و با بی تفاوتی گفت: «من کاملا با ژنرال نانیانگ موافقم! این خیلی بی مسئولیتیه! من نمیدونم این جریان به کدوم خدای آسمانی میتونه ربط داشته باشه ولی اگر در حال انجام وظیفه اس بهتره

زودتر بیاد جلو!»

وقتی حرفهایش را به اتمام رساند احساس کرد چشمهای زیادی به او خیره شده اند. سکوت سنگینی بر تالار رزم اعظم سایه افکند. پس از لحظاتی پی مینگ گفت: «... هی شماها همه نسبت به من اشتباه برداشت نمیکنین؟»

شی چینگشوان دیگر باد بزنش را تکان نداد و گفت: «من فکر نمیکنم هیچ سوبرداشتی وجود داشته باشه بهر حال همه مون خوب میشناسیمت!»

پی مینگ سریع گفت: «من نبودم!»

همه به خنده درآمدند حتی لینگون و شی وودو هم به نظر نمیرسید حرفش را باور کرده باشند. پی مینگ که نا امید شده بود سعی داشت از خودش و معبدش محافظت کند پس با حرارت زیادی گفت: «آم...من با یه سری شبیح زن از قلمروی اشباح رابطه داشتم ولی واقعا این زن رو نمیشناسم!»

اگر این حرف ها را میشد جدی گرفت قابل باور بود. چطور ممکن بود یک مرد نداند در گذشته با چه کسی رابطه داشته است؟ شاید پی مینگ بخاطر بی قیدی در امور اخلاقی و جنسی مورد انتقاد بود ولی هیچگاه روابطش را انکار نمیکرد و کارهای خودش را زشت نمیدانست. اینطور نبود که نتواند از پس مسائل مربوط به خودش بر بیاید.

زنانی که با او ارتباط داشته مگر شبیه شوانجی میشدند که دیگر نمیخواستند از او پیروی کنند در غیر اینصورت غرق در ثروت و رفاه میشدند و در توانگری و لذت غلت میخوردند. اگر این شبیح در زمان زنده بودن با پی مینگ رابطه

میداشت هرگز شکمش پاره نمیشد و بچه اش را نمی ربودند و تبدیل به یک شب کینه توز نمیشد.

ضمناً وقتی پای زنان به میان می آمد پی مینگ استانداردهای بالایی داشت. زنانی که او با آنها لاس میزد از لحاظ ظاهری خارق العاده بودند و تنها با زیبارویانی وقت میگذراند که یگانه بودند. همانطور که همه میتوانستند ببینند لان چانگ با آن لایه سنگین آرایش روی چهره اش، اصلاً نمیشد صورت واقعیش را تشخیص داد. ظاهر، رتبه و رفتارش همه با آن معشوقه هایی که معمولاً پی مینگ انتخاب میکرد فرق داشت. پس وقتی میگفت او نبوده همه یکجورهایی در سکوت حرفش را باور میکردند.

گرچه تنها «یکجورهایی» و در «سکوت» اینکار را میکردند. چه کسی بود که نخواهد کیش و مات شدن ژنرال پی را ببیند؟ حقیقتاً لذتبخش بود! همه آنجا ایستاده لبخند بر لب داشتند با او بحث میکردند و سرگرم میشدند.

ابتدا شیه لیان فکر میکرد پدر بچه باید پی مینگ باشد: بخاطر پیشینه ای که از او سراغ داشت اینطور فکر میکرد ولی پس از دیدن حالت چهره پی مینگ بنظر نمیرسید دروغ بگوید. پس دیگر اطمینان نداشت. او حرف هواچنگ را بیاد آورد که گفته بود پی مینگ مرد مرموزی نیست و دلیلی برای ترسیدن از او وجود ندارد.

شیه لیان پس از کمی فکر گفت: «قبلاً چون بانو لان چانگ گفته بود – فکر میکنی کی میتونه باشه – منم همین فکرو میکردم ولی از اونجا که ژنرال پی هرگونه اتهامی رو رد میکنه پس شاید یه سوتفاهم رخ داده ... بهر حال هر بار

نمیشه یه مرد مشابه باشه ... بهتر نیست از خودش پرسیم....»

در نهایت شگفتی لان چانگ گفت: «اون نیست!»

شیه لیان یکه ای خورد و به سمت او برگشت لان چانگ تکرار کرد: «اون نیست!»

لینگون با خونسردی گفت: «چی؟ اون نیست؟»

شی وودو نیز مودبانه گفت: «پس واقعا اون نیست!»

پی مینگ به سمت آندو برگشته و گفت: «من که خودم اینو گفتم؟! اما شما دو تا نمک به زخمم می پاشین ...فقط منتظر بمونین خب!؟»

خدایان همه ناامید شدند ولی جریان هیجان انگیز تر شده بود. بهر حال پی مینگ استاد ساختن داستانهای پر از رسوایی بود. حتی اگر او پدر شبخ کوچک بود نیز اتفاق جدیدی نبود. هرچند اگر او پدر این شبخ نبود پس یک خدای آسمانی دیگر که در اینجا حضور داشت یا نه ... توانسته بود «موج جدیدی» براه بیاندازد پس این حاضران چطور میتوانند از هیجان نلرزند؟!

قبل تر در شهر اشباح لان چانگ جوری اشاره کرد انگار که پدر بچه اش میتواند پی مینگ باشد اما الان منکرش شد. شیه لیان متوجه شد که یک جای کار می لنگد ولی نمیخواست این را نشان دهد. پس از او پرسید: «هممم، پس کیه؟»

لان چانگ به او خیره شد و با چشمانی ثابت گفت: «تو!»

شیه لیان فکر می‌کرد او حرفش را تمام نکرده پس پرسید: «من چی؟!»

لان چانگ اعلام کرد: «میگم اون مرد، تویی!»